



اسماعیل نوری علا

به والاتر عشقم، شکوه میرزادگی

من در آن دم که وضو ساختم از چشمه ی عشق  
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست  
حافظ

---

۱۹۹۲-۱۹۹۵

دنور - انتشارات چاپار

می چرخد و می نالد  
 باد نامرئی  
 بر قله ی کوهستان ناشناس  
 تازیانه ی کویر  
 آغشته از نمک  
 هوا را می شکافد  
 جغرافیای مکرر تبعید  
 در سکسکه ی نرم ساعت ها  
 به خواب رفته است  
 حافظه ی درخت توت  
 در قژ قژ پایان ناپذیرِ هاضمه ی ابریشم  
 از چین تا ونیز را ورق می زند  
 و انقلاب سایه ها  
 در دگردیسی ی آرام پبله ی سرگردان  
 به کار تفکیک و ترکیب خویش مشغول است.

«راستی چه نیازی به تناسخ است

وقتی، در همین پبله،

گرم می تواند پروانه شود؟»

۴ ..... موربانه ها و چشمه

می پرسد شاعر،  
- ایستاده بر انتهای قرنی  
که در شعله های امید و نومیدی می سوزد  
ایستاده بر ایوان عمری  
که از آن منظره ی کوه و زندان و آبشار  
بر زمینه ی آسمان مقرنس  
جاری ست.

وآنگاه، باران  
از کوچه های مندرس تشویش  
می گذرد، با تیک تاک عصای خیزرانش...

شاعر روی از منظره می ستاند،  
میهمانی تازه می نشاند  
- خیره در جام جهان بین -  
کنار پنجره ی حوصله هایش  
و منتظر می ماند.

« اما کدام پروانه از این پبله فرارسته است، شاعر!  
اگر به آتش سفر جامه ی کهن نسوخته باشد؟  
و من مسافری چون تو ندیده ام  
- با چمدانت، سرشار از سکوت و هیاهو -

موریانه ها و چشمه ..... ۵

که لطیفه های خرد را  
در فراست های خرده پا می پیچد و  
بی هراس از خانه روشنی ی ابر  
گرد جهان می گردد  
- چونان ماهواره ای  
به تنگ آمده از اسارت مدار خویش! «

«بگو! باز هم بگو!  
شطرنج باز سرزمین خیال!  
که من از سپیدی ی خنق سکوت به تنگ آمده ام  
و موریانه ها را می بینم  
که استواری پایم را  
به آره ی پر حوصله ی خویش می جوند.

بگو!  
که دیرگاهی ست در من کسی نیست  
و آینده ی غافل هنوز باورم می کند...»

جرقه ای بر مفره ی چینی  
شعله ی آبی رنگی بر سیم های خیس  
و رعد و برق کوچکی

در جام سخن گو:

«گوش کن، شاعر!»

که صدای پایت

در سفرنامه‌ی نانوشته‌ی جاده‌های این جام بیدار است.

و من چه می‌بینم؟

هان!

يك سبد تعارف لبخند

گردن آویزی گلین و پوکیده

عیسائی توفنده بر صلیب

ستایشی ابدی

و لعنتی تاریخی!

با ضیافتی از طفره و پرهیز

در زوال تدریجی‌ی پوستی

که از تلاقی‌ی هزار نژاد درهم خلیده بر می‌آید،

قطره‌خونی بر لامل اسطوره

که گوهر اشتقاق را به آدمیان هدیه می‌کند

و هزارمین اشک را از چهره‌ی تاریخ می‌زداید.

يك نفسِ دود زده

که در آن نوح و موسی و خشایار

هر قایق‌های خویش آواره اند

و در آبجُست‌های شمالش

پادشاهی  
سر خویش  
به آسیابانی می سپارد.

نگاه کن!  
نامت همین جاست  
در این امضای رنگ پریده  
که هر معاهده را هستی می بخشد  
و گلستان ها را از دستی به دستی می سپارد؛  
همین جاست  
در میان زلزله ای که از کمرگاه خراسان می گذرد  
و به هرچه مرز و گمرکخانه بی اعتناست؛  
همین جا:  
در شهادتگاه طوسی رنگی که  
از رستم تا شغاد را  
به خواب غار رها کرده است...»

می خندد شاعر و شراب می ریزد،  
چاقوئی کنار جام می نشاند،  
و عطر ساقه ی ربواس  
در چارگوش فراموش می پراکند.

«در این آینه صد گونه تماشا کن و بگو!»

که رنجشی از خیال بی آزار در میان نیست  
باران تازه است و صبح به آرامی می گذرد  
و ما مردمی دل سپرده ی رویا و خیالیم.  
بگوا!

«دار می بینم و دار، شاعر!  
کابوس و خنده!  
چشمک بی وقفه ی چراغ های خطر  
پالایشگاهی که در روغن خویش می سوزد  
شهرهائی که در ضیافت بولدوزرها فرو می ریزند  
جنازه ی سوخته ی تانک ها  
درختان آتش گرفته  
ماربیج دلشکسته ی صف هائی که بیابان را هاشور می زنند  
وهم باران اسید  
منگنه ی کوه ها و گزش خار...  
و تو  
که بر ساحل بی آسیب  
بر کاغذهای خمیده ای...»

بین که از روزن کلمات  
خونی سیاه بر کاغذ نشست می کند،  
به پروانه ای سیاه بدل می شود،

موریانه ها و چشمه ..... ۹

بال می زند  
و از پنجره به سوی روشنائی ی غریبه می گریزد...»

بیرون  
باران شورابه  
هدیه ی خزان را بر گیسوی درختان می نشاند؛  
شاعر  
کنار پنجره ی حوصله هایش  
به برج روبرو خیره است؛  
امواج را می بیند - سرشار موسیقی ی گفتگو -  
که به جانب افق های ناشناس پر می کشند  
و خبرهای چل تکه را  
به اوام ساکنان زمین می دوزند.

بر می گردد و به مبهمان شور زده می نگرد  
که جرقه ی احتمالات  
لهجه اش را روشن کرده است.

«بیا، ببین، شاعرا  
فرو مایگان عبوس  
پیکر قدیسان را در شایعه می پیچند  
و شمایل های رنگ پریده را

۱. مریانه ها و چشمه



در بُت خانه های ترس می آویزند.

مردمان

در خواب های مغناطیس

از مثلثات و یکان ها

- مفتون مالیخولیا و سحر -

تا نان و گلاب و تربت

سرود خوانان می گذرند

و مخبران موشکاف

آنان را به اطمینانی مکرر

می آرایند.

و... هانا

می بینمت

که به دیوار کعبه آویخته ای

و کرکسان تکه تکه از تن تو می خورند و تو

تمام غمی شوی...

و همچنان منتظر دمیدن آن ماهواره ای

که از عمق هرج و مرج کیهانی

به سویت می شتابد

و از آسمان آن سوی این آسمان تنگ

قطب نمائی از ستارگان سحر می آورد...»

از پنجره تا اوقیانوس شهر ورم  
چرخنده در دود پرسشگر سیگار....  
اینک شاعر، که با آینه ی آتش گرفته سخن می گوید:

« کدام کلمه بود  
که قطره ای در آن خانه ساخت  
که دریا، در کشاکش آمده ها و نیامده هایش، زاده شد  
و من  
به رام کردن افعال بازیگوش  
از کناره ی زیستن سر زدم؟

کجا آموخته بودم  
رسم شدن را؟  
که با خالی ی تو در تو خو نمی کردم و  
نبضم بر ساعت چار راه ها می تپید  
تا کسی از دیر شدن فردا خیر نشود.

همه گفت بود و من به گفتگو دل خوش می کردم  
همه رفتن بود و من سرشار آمدن بودم  
و در گذار تیغ زارها

از عطر میوه های گمشده می پرسیدم.  
آفتاب سحری به سوی مغرب می تاخت و

من اما

از تولد سوسن ها می گفتم

و تیک تاک دلم

در گلخانه ی متروکش

جوانه می زد.

وینک جهان مندرس من!

صحرا را بشمارم که هر لحظه پیکری بر آن فرو می افتد،

آسمان را شماره کنم

که در مسیر بپ ها به مشق های خط خورده می ماند،

و جنگل را در تنهائی ی درختان

به تسلیتی دل خوش کنم.

جهات چارگانه از شن ثانیه ها پر است

و غلت زمین بر مدار قدیمش

از هیزم دقایق فرار جان می گیرد.

دستی اگر در هوای باد بر گیرم

مریم سپید خواهد شد،

دهانی اگر به هوای پرسشی باز کنم

در سکسکه ی مدام عقربه ها گم خواهم شد

و دلگرفتگی را به جای غفلت خواهم آموخت.

پس به من بگوئید  
کدام کلمه آغاز تاریخ بود؟  
که خاک بوی خون گرفته است و  
هوا در ارتعاشی نامحسوس زندانی ست  
و آدمیان مرگ را با شماره ی گورها اندازه می زنند.  
اما جاودانگی را با کدام ساعت اندازه باید گرفت  
وقتی که دریا همیشه موج دارد و  
عمر موج لمحہ ای بیش نیست؟

استخوان جانوران گواه من است:  
جهان موزه ای ست  
که با غفلت بزرگ اشاره ای دارد؛  
و بدینسان همیشه، بر سنگفرش همه ی خزان ها  
جمعیتی از برگ، به های و هوی، می گذرد،  
چه امروز، چه دیروز، چه آن زمان که من  
در پایان جهانم ایستاده بودم  
- با شعری ناقص  
خفته بر پهنه ی دشوار آسمان -  
و گله ی ابری گذشت و مویه کرد و بارید و گم شد  
آنسان که صحاری ی نامفهوم را هجومی از علف پر کرد  
آنسان که رودخانه ای به ناگهان

در ابیاتی خال مخال  
از بستر قصابید مهجور بر گذشت.

و من

- در وحشت تیغی که بر ناف عالم کشیده می شد -  
دانستم که تندیس آخرین رسول  
ساعتی پیش به دست اوپاش فرو شکسته است؛  
فریاد کردم:  
آی... آی

چشم های سنگی اش را به من وام دهید  
تا آخرین نگاه معناپذیر  
بر آستانه ی قرنی که از راه می رسد  
از آن من باشد...

و طیاره ای گذشت و

اوراقی رنگارنگ را به دست هرزه ی بادها سپرد،  
روستائیان لحظه ای راست ایستادند  
- از چین تا ایران، از هند تا گواتمالا -  
لیخندی کودکانه بر لب هاشان نشست و آنگاه  
بر شیارها خم شدند و کار خویش از سر گرفتند.

وآی... آی

سه هزار و یک سال می گذشت و من

بر آستانه ی جهان ایستاده بودم  
به قماشای روستائیانی  
که ایستاده قامتی ی انسان را  
در لای و گل فراموش می کردند  
و هنوز نمی دانستند که کسی از ایشان  
پرچی پر ستاره را  
به سوقات ماه برده است.

آی...آی

پس آن کلام چیست  
که ما از آن زاده می شویم و در آن می میریم  
و در گذارش تنها گورستانی از صدف و ستاره باقی می ماند؟  
پس آن کلام چیست  
که موشک ها در آن رهسپار فلک اند  
و بمب ها از آن بار آتشناک بر می گیرند؟  
- مادر دفتر ها و روزنامه ها و کتابخانه ها  
مادر هر آنچه می نویسد و نوشته می شود  
ذات بی کفایت دانستن  
و جوهر بلیغ نتوانستن  
آنگاه که زمستان به کوچه ی ما می رسد و درختان را پیر می کند  
و فقط من می دانم  
که بهار در دانه های برف پنهان است و  
غفلت

همیشه از چدی گرفتن زمستان آغاز می شود...»

موریانه ها و چشمه ..... ۱۷

شن گذاخته، آسمان مسین  
 با خورشیدی که از سینه ی خون بر می خیزد  
 تا به رستگاری ی پیشانی ها و سینه های مشبك گواهی دهد.

آنجا

کشتی ها از میان دو پای تهمت رد می شوند  
 بر بادبان شان  
 استخوان چهره ی سهراب در باد بی ملاحظه می تازد  
 و اسفندیار شلاق می خورد و پاورو می کشد  
 از کرانه ای خونزده، به کرانه ای خونین  
 از دهانه ای دشوار تا دهانه ای سنگلاخ و بی آئین.  
 رود

نمش های دست و پا شکسته را  
 به سوی تظهيرِ خليجِ آشناك می برد

زال

گیسوی خویش را  
 بر گردن شکسته ی رودابه  
 می پیچد

و سیاوش  
 در شعله های آتش

به جرقه ای فروزنده و کاهنده  
بدل می شود.

و بر کناره ی ایمن ایستاده است، شاعر  
- با سری پر آفتاب و دلی سرشار عطر و ستاره  
با حلقومی که در آن هزار چلچله ی سبز جوانه می زنند -  
می سراید و کلماتش  
در گذار ماد نمکسود  
به عقیق و جیوه بدل می شوند؛  
دست در کاسه ی سر می کند  
کلاف درهم رویاهایش را برابر آفتاب می گیرد  
و زنبورهای طلایی  
به همه ای ترساننده گرد می آیند.  
و شیره ی تلخ گیاهان  
کندوها را به آمیزه ای از زهر و عسل  
پر می کند.

کهکشانی از ستارگان سبز  
مزرعی از گلابتون سرخ  
کوره ای سفید از آوازه های روستایی  
کتابی سرشار نقشه ها و اشارات  
و کوزه ای شکسته  
که حجمی غلیظ از آن  
تا به عمق زمین نشت می کند.



شاعر ایستاده است

- خیره بر خطوط بی معنای خاک -  
و با مخاطبی لال سخن می گوید:

« آیا به سوی تو بر می گردم  
همچون نقطه ی پرگاری گرفتار دوری باطل  
بر مدار مرکزی که شکل سئوالش را گم کرده باشد؟

یعنی به تو برمی گردم  
ای که دهان گشودی و مرا

همچون تهوعی معصوم

به دست باد و آب و آتش سپردی

- در خلوت گوشماهی های صبور

بر تخته سنگ های زنگار بسته ی تشنه

بر چاک چاک و چروک خاک -

تا پوستم از نوازش نسیم و ستم توفان بیاموزد،

دستانم را زحمت کار پینه بندد،

در مسیر رودها و بهمن هایت قد بر کشم

و گیسوانم را به آرایش یاس های خودروی تو بسپارم...

تا تیغ بر رگان تو نهم

هنگام که به امید دانه ای شخمت می زنم

در تو فرو شوم

به جستجوی عصاره ی سیاه جاتوران نخستین

۲۰..... موریانه ها و چشمه

برای گردش چرخ ها و سوزش هوا،  
و بخشکامنت  
آنگاه که رودخانه ها را برمی گرداندم  
تا آبشخور گیاهان و جانوران را  
به خانه های یکنواخت بی حوصله بسپارم.

در طبع تو نه عدالت بود و نه ظلم  
و بر خرسنگ هایت  
نواله ی زمان  
برشته می شد  
- به گوارشی دشوار و بی نشخوار... -

در طبع تو نه زیبایی بود و نه زشتی  
و بر رشته ی بلند اشتران سنگی ات  
کجاوه های بی مقدار کاروانیانی همیشه مهاجر  
به سوی مقصدی که از آتش و ابریشم سرشته می شد  
در اضطراب زلزله و سیل می رقصیدند...

در طبع تو نه خواهش بود و نه استغنا  
و تنوره های بلندت  
گدازه شان را  
برای برگشتگان فراهم می ساختند.

و می دانستم که شرابم از رگ تو می جوشد  
تصنیفم از گلوی تو خوانائی می گیرد  
دستم به تطاول باغ تو گشوده ست  
چشمم به آمیزش اسپند و آتش تو،  
و دهانم به سوی لقمه ی سوزانی  
که از آفتاب تو بر می پزد...

تو

- در خود خمیده و در خود تنیده -

فقط دهان می گشودی

تا آدمیان را

بر کناره ی مفلوک دریای شور

قی کنی؛

تاشاهانت

در تالار آینه های دقناک

تاج بر سر بگذارند و فرمان آتش دهند

و خدامردانت از سوراخ های تاریخ بیرون آیند:

به شکار روز و قیام

به کشتار پسرانی

با پیشانی های خام

و به تاراج دخترکائی

که در ستمی دوگانه گیسو

پافته اند.

آبا

من

به سوی تو بر می گردم؟

تو

می چرخ و همه چیز را به سوی خویش می کشانی  
می چرخ و ابرها را بر طارمی ی خیالات ناامن یله می کنی  
می چرخ و دریا

در بادیه ی درشتناک خویش

لبه‌ری از شکنجه دارد،

می چرخ و به قلب می گوئی

تا سکه به نام تو زند

و پای زخم خورده ی آدمی را

به زنجیری نا دیدنی

می بندی و

کشان کشان

از فصول پریشان

می گذرانی...»

شاعر ایستاده است

در چار راه سبز و سرخ و سفید

پیراهنش می پوسد و با باد می رود

پوستش چروک و زخم می گیرد

مویانه ها و چشمه ..... ۲۳

مویش در خزان فرو می ریزد و  
او ضجه بر می کشد:

«آی...»

تلخ تر از این شرابی نیازموده ام  
در گاهواره ی زلزله های تو  
که زهرنوشانِ زادگانِ خویشی.

و من به سوی تو برگردم؟  
دویدنی در بیابان بی جهات  
پارو زدنی بر دریای بی بندر  
پروازی در آسمان سرب؟

هیئات ...

جام شرابم کز؟

می بینم

که من از تو

تلخ تر شده ام....»

تلخ و شیرین بافته  
 در مسیر هرزآب ها  
 به کجا می رود  
 شاعری که بر کوه و غار و بوته ی خار  
 شعله می کشد و  
 زخم شلاق می آموزد؟

و بدینگونه است که آسمان می گذرد  
 و شاعر می ماند  
 - در بافته های بی دوام تقابل ها و تضادها -  
 چشمش رنگ عسل می گیرد  
 و زنبورها  
 بر لاله ی گوشش  
 کندو می سازند.

بدینگونه است که رگ هایش به ناخرسندی می رسند  
 و از آن چالش بی آهنگ  
 سراغ هوا و چرخش و دمیدن می گیرند.

اینگونه است که شاعر

پیشخوان خانه را آب و جارو می کند  
و نامه رسان بارانی پوش  
نمی آید.

«آی...»

دشنام پاره سنگی شده ام  
در زمانه ی طوفان های بی مقدار  
طبله های غرشگر آسمان بی گیاه  
و ناله ای که با نی زار و سنگ آشنا تر است؛  
تاریخم را به نی نواخته اند و اکنون  
بر گلوله ی چرخنده ی آبی رنگ  
مسافری شده ام  
که به مسیر بی نهایت می اندیشد.

آی...»

تلخ و شیرین!  
فرجام این آمیزه چیست  
که به سوی تعادلی خاکستر گرفته می چرخد،  
شاه و پاسبان و چریک را به يك سلول می نشانند،  
آبی ی آسمان را  
بر خرامش قهوه ای رنگ کومه ها می پاشد  
و در سبزی ی دارِ قالی ها  
شاهین فقر و ثروت می شود؟

تلخ و شیرین!  
وامی که از سادگی ی نافه می گذرد  
و به سوی چماخمی آفتابی رهسپار است...»

و موج نوحه گر بر ساحل بی اعتنائی می کوبد و نرم می شود  
شراع کشتی ها  
در باد بی پروا  
می پوسد  
و لنگرها، در اعماق دریا، زنگ می زنند.

«آی...  
عصائی به من دهید  
تا از این دریای شن گرفته بگذرم  
و وعده ی رنگین کمان را  
با دانه های باران پیمانۀ زنم،

کفشی به من دهید  
تا در مغرب سراب ها و سرخ گل ها  
به ایوان فیروزه درآیم  
و شاهزادگان سجاده نشین را  
از طوفان های در راه با خیر سازم،



چشمی به من دهید  
تا در ردای شب  
از میخانه ی ممنوع  
به خانه ی پوشیده رسم  
و حکمت سحرخیزی را  
به ساکنان سنگ شده  
و کودکان وهم گرفته  
بازگو کنم...»

به کجا می رود  
این خداوند سنگ ها و فروروشیدگان  
روسپیان و درویشان  
پاسداران و کلوخه ها؟

به کجا می رود  
که کوه گرده ی خویش را خم می کند  
و بر شیب دره هایش می افزاید،  
که زمین، بر ثقل خویش، می فشارد  
و در فرمول های سیب و سکه تجدید نظر می کند،  
که دریاچه های کویر  
اینگونه به سوی شهرها دهان می گشایند؟

می لرزد و در انزوای سرد خویش می خواند، شاعر:

«چندشی اگر در کار بود  
دلزدگی امان ماندن می شکست  
نیش خاری اگر بود  
گلآبدان را فرصت نمایش نبود،

آی...

اگر مرا آتشی در می گرفت  
اینگونه در لجه های تلخ و شیرین غمی آویختم...»

و آنگاه، به منظره پشت می کند  
رو به دیوار خویشتن می ایستد  
چاقو بر می دارد و

بر صحیفه ی پوستش

شیاری تلخ و شیرین می زند.

ناقه می گشاید و جنینی

- آویخته از کهکشان -

تاخن شست می مکد

و در پشت پلک های ناگشوده

خواب نی زارهای خرم می بیند...

می ایستد شاعر

- با انبانی از کلمات مه زده

با ردائی از عاطفه های درهم جوش -

رو بدان سیاه سرِ سنگی

که بر پیشانی اش

خورشید و ماه

از خرمن خاکستر می گذرند،

رو بدان سری که گرانش همه ی چرخ ها در اوست.

و سکوت را در پیله ی دهان خون زده می خراشد.

سنگ قد راست می کند

- خیره بر آن نازک آرای خاک زاد -

و زخم لبخند

بر تاول پوست چرمیش

جر می خورد.

آنگاه موسیقی ی تاریک کلمات

آسمان را از دود و مه می آکند:

«شاعر

در دل چرا و، بر لب چگونه، می گذاری  
کلماتی را که، پرپر زنان،  
در کلیدها و پنجره ها و صنوبرها  
گم می شوند؟

به جستجوی چه در من  
و در آسمان و رودخانه هایم می کاوی  
و ستارگانم را شبانه می دزدی و  
در جیب می گذاری؟

از چه لبالبی  
که چشمانت در آتش هراس و تشویش می سوزند  
و موریانه های رویایت  
تختم را از رگ و پی خالی می کنند  
چندانکه، چون برابر آینه می ایستم  
به هستن خود حتی  
شک می آورم؟»

شاعر، تلخ و درشتنك، رو می گرداند:  
«نه!»

پرسش و پاسخی در میانه نیست.  
پل ها را شکسته ایم و رام ها در مه گم اند.

موریانه ها و چشمه ..... ۳۱

شرابی بریز  
در جامی که از کاسه ی سرم ساخته ای  
و سفرم را به نغمه ی سازی بیارای! »

گیسو سپیدِ سنگ،  
چنگ بر می گیرد و در گوشه ی خون می زند  
هوا بوی گمشدگان زمین را  
به صبح مشرقی می سپارد  
و بر طارمی ها  
حسرت  
گل می کند.

«آی...  
آهنگساز مبهم دلتنگ  
که ضربآهنگ دلم را به بازی ی جنون گرفته ای!  
نه!  
در چشم های مرواری گرفته ات  
تنها بوی کومه های پدر خفته است،  
بوی جنگل های سوخته ی زادگاه و  
بوی شادمانی های اندوهناک...»

و من

این هر سه را

دیر زمانی ست

به دور افکنده ام.

اما این سستی چیست که بر دستانم می نالد

کتفم را مته می کند

و استخوان هایم را آخته می سازد؟

چیست این تهی

که در سینه ام تلاطم دارد؟

چیست این بی مرگی

که سرنوشت من است؟»

و رنگین کمان گوژ از شراب می نوشد و سرخ می شود

قطارها، در ایستگاه های منتظر، به سکسکه می افتند

و بر جداول آسمان

بروج کهن

در هم می لولند.

«شاعر!

تو چه جسته ای که نایافته مانده باشد

چه کسی به سوی من آمد و من بازو نگشودم

چه کس دینه ای جست و من خرابش نشدم

چه کس آرزونی از تاریخانه ی دل گذراند و پاسخش نگفتم؟»

موریانه ها و چشمه ..... ۲۳

»نه!

بدین مهربانی فریبم مده!

سزاوارترین پیشکش صافی و صفا و بوسه بود

- با دلی که از زمستان نمی هراسید و برهنه می شد

با پائی که بر خارزار می رقصید و سرزنش نمی پذیرفت

با سری که اشتیاقش همه با تو بود -

ای غرور لحظه ای که اشراق خورشید

در خدشه های تیغناک افق

رگ می کند

و راه را

در لجه های گم شدن و یافتن

می تکاند....

سزاوارترینم این دست گشوده بود

که در حسرت اعتماد

بر شانه هایم شاخه می زد و شعله می کشید...

و تو هر پاره کلوخی را شگفتی ی باران بخشیدی

تا آوارگی

(در موج موج هاشورها و خط- نقطه های سنگباران)

سرنوشت تبهیدیان زمین شود.

گریزنده و خواستار

مشتاق و فریبنده

بر بام خانه های تب کرده  
بر سیم و آنتن و خرپشته  
و بر کوزه ی عرقناک تشنه  
فرود آمدی

تا جوانی ی من

در فراخنای بلوغ

بپوسد

و تو بر آسمانت

- همچنان -

حکومت کنی.

نه!

زمانه ی فریب به سر آمده

دیگر

قطره نیستم

که در دریای سخارت تو گم شوم

موم نیستم

که بر جاده های آشناک تو

به پایان خویش بسوزم!

می نویسم تا به افسانه ایمان نیاورم

می ستیزم تا در همه ی طبیعه ها تیرباران شوم

و زنده می مانم

تا حکیمان دروغت را حاشا کرده باشم. »



رود ترانه می ایستد  
مرغی از دهان جوجه هاش دانه بر می گیرد  
و غریب آبخاری نو  
کوهستان را غافلگیر می کند.

«شاعر، آی کودك...  
تمامتان کودكان غافلید  
و به بازیچه ای، چنین خود ساخته، دل، خوش می کنید.

سزاوارترینت کلمات خون زده ی تو بود  
که پنهانشان داشتی  
- با جوششی که بدان  
مفاهیم بیگانه را  
یگانه می کردی  
و از آن ملغمه ای شگرف می آفریدی  
که زخم روح را  
بی مداوای طبیبان من  
شفا می بخشید؛

سزاوارترینت

همه

اسطوره های تو بود

که از واقعیت و رویا بهره ای یکسان داشتند  
و تو آنان را  
به ولگردان کوچه  
به روسپیانِ پلشتی زاد و  
مستان بی سر و پا  
می بخشیدی.

کودک، آی کودک!  
حکیمان را من از این کودکی رهانیده ام  
با مهر خویش بر کلمات بلندشان؛  
و تا دنیا دنیا است  
نامشان بر صحایف و کتیبه ها ثبت است؛  
و هر که کلامشان را می شنود  
به قصه نی می رسد که قهرمانش منم!

آی...

رستگاری اگر به کارت نگین می زد  
تو نیز بر آسمان ستاره ای از آن خویش می داشتی  
- با سرنوشتی که تضمین رویاها و تجسم حسرت هایت بود... »

شاعر به خیره در سر سنگین سیه فام می نگرد  
و واژه های خویش را

به سوی چشمانی شیشه ای  
شلیک می کند:

«سرنوشتم از آن تو مباد!  
این قصه را همانی رقم زده  
که بر زرهپوش های مطمئن  
از میدان های مرداد می گذشت،  
همان که شکسته ی مجسمه ها را  
از جیبم بیرون می کشید  
و دستم را به ترکه خونین می ساخت،  
همان که بقالی های کوچک را چپاول می کرد  
و دوچرخه سازهای بی نوا را به تیر می بست،  
همان که جمعه ها  
به گردآوری ی کرایه خانه می آمد  
و من از عروض واکس خورده ی کفش های اوست  
که به این زبان مهجور رسیده ام  
و کلماتم از لهجه ی جنون پر است.

و تو کجا بودی  
وقتی رفیقانم  
با دو پای گشوده به خانه می آمدند  
و خون، از پاچه ها، به روی خاک، خط می کشید...

نه!

من به بام در آمده بودم  
تا دمیدن خورشید را گواهی دهم  
و تو خورشیدم را  
در کوره ی خویش

سوخته بودی،

کاشفان رازهایت بر دار و جراثقال می چرخیدند  
و زمینت را سیلابی از نفرت پوشانده بود.

نه!

سزاوارترین اشتیاقم را  
به همراه بادبادکی  
به سوی آسمان تو رها کرده بودم  
و طوفان تو  
استخوانش را

شکسته و تیر خورده

پیش پایم افکند.

آی... نه!

شرابی بریز

پل ها شکسته اند و

آن سوی پل راه آهن

نظم تو بر زخم های تازه چرک می بندد.

تا مه  
خانه های شنیدن را  
از ابهام پر نکرده است  
چنگی بزنا!»

و نوازنده ی سنگ  
چنگ بر می گیرد و در گوشه ی حزین می زند،  
مزارع گندم در بوی نان تازه می سوزند،  
آهنگران  
با پتك های گران،  
افاعیل خستگی را هجا می کنند و  
شاعر  
در رویای آینه غوطه می زند و  
در خویشتن  
غرق می شود.

غروب آتش گرفته ی فصلی ناشناس.

بر کوهپاره ای از اندوه می گذرد

شاعر

- زبان گم کرده و لال

رکاب گسیخته و مهمیز سوخته -

کاسه ی خیالش در تشنگی های رویا می سوزد و

بر ستاره ی پیشانیش برق و سرودی نیست...

بر جاده های سترون می راند

با مرکبی از چرك و ناله و درد

و بر ماهخانه ی چشمانش

تندر و پرسش و افسوس بیخ بسته اند.

بر جاده های جنگل سوخته

به کاهلی می راند

- دستان، به هم نشانده ی مالیخولیا -

و با مرکب خویش به دلتنگی می مویذ:

«آی...»

آن سوی ستاره چیست

پساپشت ماه و در نهایت شب؟  
کدام در به انتها می گشاید و  
کدام صورت بی اندوه  
خوش آمدت خواهد گفت؟»

و زمزمه ای مه گرفته پاسخش می گوید:

«اخم بگشا شاعر!  
اینگونه که از عبث می گوئی  
کلمات از تو خواهند رمید و  
مارها در حافظه ی تلخت خانه خواهند کرد.  
نیما را به یاد آر، شاعر!  
آنگاه که بر تل آجر ایستاد و  
تفنگ شکسته اش را  
به سوی فردا نشانه رفت،

بامداد پیر را ببین  
که اینگونه شاکرانه از جهان می گذرد،  
و فروغ را در حافظه ی درهمت زنده کن  
که در شباهنگامی یگانه  
از اعماق زهدان جانش  
آتش بیرون کشید و  
از جوانی ی شما  
آدمیانی نو آفرید...

بیاد آر  
که آموزگاران  
زیر همان آسمان تلخ  
باغبانِ پر شکیبِ ایستادگی بوده اند...»

در میانه ی جنگلی که  
بر شاخه هایش  
عروسان جوان را به مرگی دردناک آویخته اند

می ایستد شاعر،  
بر آستانه ی اخطار  
در صورتِ مرده اش تنها دو چراغ جستجو نفس می کشند.  
و در سینه اش مرغی تپنده می پرسد:

«شنیدی شاعر؟  
میراثِ خوار بی سپاس نسلی که تو را از تاریکی رهانید!  
شنیدی که چاشنی ی تنفس پيشاهنگانت  
جز آرزومندی نبود؟  
شنیدی آنچه را که در هر دم و بازدم با تو زمزمه می کردم و تو  
- کور از خشم و کر از نفرت -  
جهان را به ناسزا و سخره می گرفتی؟...»

و آنگاه، دیگر بار، زمزمه ی مه زده از خاک می خیزد که:

سویانه ها و چشمه ..... ۴۳



«لبخند مرا به یاد آر، شاعر!  
و چهره ی خویش را در آینه ی صاف من ببین،  
که مادر رودخانه ها  
و همسفر رویای شاعران منم!  
ماه نخشیم من  
که بر گلوی آسمان تخیل می سوزد...»

شاعر، یکباره، بر چارجهت می نالد:

«آهای...  
من اما از قبیله ی گمشدگان زمینم  
که از هیچ تا هیچ  
به جستجوی معنایی یقین پذیر رفته ام و  
بر دریچه ی غارها  
تار عنکبوت ها  
جوایم کرده اند.  
و در خورجینم جز کلمات یخ زده چیزی نیست.»

و آنگاه  
غلغل ماهور آب، در هاشور سبز جنگل  
سقوط سیبی از بلندای اخطار

که می چرخد،  
سبز و سفید و سرخ می شود،  
و به یکباره تن به خنکائی می سپارد  
که پیش پای شاعر  
با موسیقی ی شفاف و لاجوردین آفرینش می جوشد.

« پیش آی شاعر،  
خاکِ چهره در این ناگهانه ی جوشنده بشوی  
شیرینی ی زلالش را بچش  
و ببین که می توانی، اگر بخواهی، می توانی... »

و می نشیند شاعر،  
- با نگاه دیر باوری  
که در آن اضطراب و شوق  
دو پروانه ی همبازی اند -

دست در آب چشمه می زند  
و پرده های آب را می درد:

لایه های خال مخال موج،  
حمامی که رگ سهراب در آن می گشاید،  
بوی اوایل گل سرخ،

لاله ی دمیده از خون،  
دیوی سپید و پای در بند،  
تیراندازی که از قله به آسمان پر می کشد،  
سه میرزای خفته در ریشه های هر درخت،  
و لبانی که سوزن جور بر آن ملیله می دوزد...  
و آنگاه، چهره ی او!  
- آن نامحتمل ترین آمدنی! -  
که وعده ی دیدارش در کتابی تیامده  
و ستارگان از ظهورش خبر نداده اند،  
- با نگاهی که  
از دعوت و سرزنش  
ملغمه ی اضطراب می سازد.

و سیب از جویباره می گذرد  
و ناگهان در سرایشب دشوار فرو می افتد.

«شاعر!»

مرا به رویای خویش مهمان کن  
تا نطفه ی همه ی آتشبازی ها را در جانت بفشانم  
و از شادمانی ی زندگی ی میرنده باردارت سازم...

آهای... شاعر!

تصویر من باش  
تا آینه‌ی تو باشم!»

و او دست در آبِ شکوفنده می‌کند  
(مضطرب و سپید -  
عطشناک کلماتی که در جهان جانوران فراموش می‌جوشند  
مشتاق رازی که در خورشیدها و کهکشان‌ها می‌لولد  
و در هر لرزش رخوتناکش  
ستارگانی می‌میرند  
تا کودکانی کنجکاو و بی‌آرام  
از قلعه‌ی ابر و پلکان کوهستان سر بر کشند،

سپید و مضطرب  
مجموع احتمالات دلنشین و دلشکن  
تصنیفی که هنوز از هستی‌ی خویش غافل است  
ابری خفته در شبنم  
سیاره‌ای رونده بر قوانین نانوشته)  
و چون ساز شکسته‌ای  
- یا کشتی‌ی بر دریا نشسته‌ای -  
می‌خواند:

«برون‌آی!  
از این آینه‌ی رونده،

برون آی و  
همشکل محتمل آرزوهای من باش  
که هماره در آن سوی سحر می بالند....

برون آی و آبستم کن  
از هجوم پر شتاب کلماتی زخمی  
رها شده از مخروط استبداد و تعصب  
گریزنده از دستور و قاعده  
که در آوندهاشان  
شیره ی هستی  
از چشمه سار تو بگذرد.

برون آی  
از این زهدان سپید کراغند  
که روبروی تشنگی های من ایستاده است و  
از شش جهت  
هوای جنگل را به رنگ تو می آراید.

برون آی  
در شکل های نامنتظری که  
همیشه در میانه ی رویا و سرمستی جا دارند،

برون آی

۴۸ ..... موریانه ها و چشمه

آنسان که نیاز

پروانه ای باشد

تابنده در پیله ی خون

که در دگردیدی ی اندیشه

نخ لباس هامان را با ستایش آفتاب برسد.»

و دست بیرون می کشد

- همراه سزاوارتر هدیه ای

همچون شعله ی بهار

بر شاخه های جنگل؛

چونان مضرابی که ناگهان بر ساز دریا بنوازد؛

و ستاره ای که

بی پروا

شب بی حادثه را

روشن کند.

و زمزمه سر می دهد که:

«اینک

آواز میانه سالی ی آینه ای

که بر سپیده ی شقیقه هایت می روید!»

جهنده و چابك

همچون لحظه ای که ستاره

بر طاق فلک

خنده می زند،

تازه و خرامان

همچون لحظه ای که خورشید

از جبین قله

سر بر می کشد

شکفته و تابناک

در دمام و قوع لبخندی

که عطر شب و رنگ صبح را دارد...

و خدایان از پهلویش بیرون می جهند،

قهرمانان از گیسویش فراز می آیند.

مشتی گلاب می پاشد

بر استخوان اسکندر

و ظلمات روشن می شود،

به قعر چاه فرو می رود

و بیژن و یوسف را به وادی ایمن می رساند.

۵. موریانه ها و چشمه .....

می آید و  
از جای پایش  
چشمه هائی از آتش بر می جوشند.

از جام آینه ها می گذرد  
و در چلچراغ ها چتر می گشاید.

بر باغ های تفرج می نشیند و  
میوه های کمال را  
طراوتی از بلوغ می بخشد.

و ناخدای سرود کشتی ی مستی می شود  
که از تنگه ی تنفیس شاعر می گذرد:

«با من بافته می شوی  
در کارگاه بی هراس سرنوشتی  
که به هر دیدار ترانه ای دارد،  
در طپش آرزومند دلی  
که تا نیمه ی کوه را دویده باشد،  
در رخوت پی خودی های عصری  
که به شب نمی رسد...»

آی...



چشمه ی رنگارنگ آرزوهای کام بر نیامده!  
رنگی به من بیاموز  
گویای طوفان ستارگان  
وقتی از آستانه ی رنگین کمان می گذرند،  
پناهگاهی به من ده  
وقتی که آوار  
می خروشد و تکه تکه می شود،  
شیشه ای به من ده  
که تاب عطر گفتگوی تو را داشته باشد...»

«آرام، شاعرا  
که تا کوچه ی بلوغ  
بیابانی دراز در پیش است،  
دستت را به من ده  
تا از دل آتشفشان بگذرانمت  
و سهمی از شادمانی ی زمین را با تو قسمت کنم:  
سهمی از زیستن  
در چنبر ماه و کسوف  
بدان لحظه که آدمیزاده ای  
از مدار وحشت موروثی می گذرد  
خواب را به حقیقت فردا می رساند  
و خود ستاره ی سحری می شود...»

سهمی از کهکشان خفته بر گلوی افق  
که گرد و خاک توهم را  
از فرگشت رگبار و هلهله ی تگرگ، نابهنگام می روید  
و رویای رودخانه ی گم شده در مه را  
از آن ما می کند...

و سهمی از برآیش معناگریز آدمی  
که بین دو قوس نامفهوم  
خانه می سازد  
دانه می افشاند  
و روزگارش، در نفس تاریخ، می ماسد.

نگاه کن  
که ما قایقران رودخانه ی شبیم  
و راهزنان سحر  
با لبخندی از تمسخر  
بر کناره ایستاده اند و  
خدایان ورشکسته،  
یکی یکی،  
از اعماق لجن سر بیرون می کشند...

قانونمندی ی دریا را  
خرده ماهیان تُنگ های گلوسته

انکار می کنند  
و دانشوران خوش باورِ ایام  
زُوال خرد را  
به رقص مرگ برخاسته اند...

و ماه گرفتگان دودناک  
در نشئه ی خرسندی  
از خاکستر تا خاکستر را  
در اشراق آتش می سوزند...

نگاه کن  
که شب  
در جریانِ بی خیالِ خویش  
به سوی خطِ مه می رود...

نسیم لا ابالی از کنار ما می گذرد  
ستارگان گم اند و

چراغ  
تنها  
در سینه ی ما  
می سوزد...

آی...  
نگاه کن، عشق را بنگر  
که بر ساقه های جوان می بارد و  
درختان تنومند از سال خشکِ قد بر می کشند،

بر نای باد می دمد و  
گله های آینده، برمرغزارهای ناشناس، به چرا یله گشته اند،  
شانه های تو را به دو دست می تکاند و  
رنج ها و تنش هایت را بر خاک فرو می ریزد،  
و آنگاه، سرشار ترانه ات می کند  
آنسان که بر دستانت

پنج سیم موسیقی  
هلله بر می کشند.

ببین  
که نسلی نو  
بر جاده های آبی ی ابریشم  
بادگارهایت را  
بر صفحه ی درختان آفتاب خورده صیقل می زنند،  
خطوط را از جاده های تفرقه می ستانند،  
و سرود جوانی ی تو را می خوانند  
که:

- بر فراز کوه فقط می توان خورشید بود  
بر سینه ی دشت فقط می توان رودخانه شد  
و تو که سایه ی هیچ ابری نبوده ای  
از آبی می گذری یا همه آبی می شوی؟ - «



به گفتگویی جهان را گشوده است، شاعر  
با خوابی تا سرچشمه های خرد،  
تا ترنم باران  
بر شفای زخمی  
که از ارتفاع تفاهم لبخند نوشیده است،  
تا تکیدگی ی آب  
- آنجا که سرنوشت از دهان ماهیان حیرت آب می خورد -  
و تا کاهلی ی غافلگیر بهار  
در پیاده روهای رازپوشی  
که بر سراسر زمین پوست می اندازند و  
رهگذران را به نیشی از تاریخ روزمره میهمان می کنند.

خورشید

- تکیه داده بر خرمن کوب ها -  
پیشانی ی شاعر را نشانه می رود  
وقتی که او، پرسه زنان،  
از کنار روزنامه ها و جدول ها رد می شود  
و بر گلویش سرود بی وقتی جاری ست.

از زخم درختان خون می چکد

و بر دروازه ها  
چناره های پوسیده در اهتزازند.  
در نبض جهان  
کوبش ساعت به التهاب می خواند،  
از شقیقه های باغچه ها  
بوی هجرانی ها نشت می کند،  
و زمین  
- بر زنگوله ی اشتران صبر -  
از دنده ای به دنده ی دیگر می چرخد.

کدام لحظه را زیسته شاعر  
که این چنین به بوی عشق آغشته ست؟  
کدام لباسش را پوشیده  
که تاریخ نویسان  
نامش را  
به فهرست گمشدگان بخشیده اند؟

چرا پس پشت را نمی نگرد  
تا شهرها و یادگارها  
از صفحه ی کویر سر بر کشند  
و آدمیان فراموش  
به خانه هاشان برگردند؟

«آی....»

من به بوسه و گفتگو جهان را گشوده ام  
- تابنده و شورانگیز -

طعم شراب را از هلال ماه نوشنیده ام  
آنگاه که

نازك آرا

بر مهتابی ی آسمان می چمد

و گیسوان جیوه را به دست بادهای فلز می سپرد....»

زخمی

پیچیده در مضراب های بی کوك،

خواهشی

برآماسیده از التهایی که در پیچ هر پله گل می کند،

گلدانی

از شپنم تابستانی

که بر پیشانی ی دریا می نشیند

و عطر گندم می گیرد....»

ورگبار

که از هر سو می رسد

بر سرخ گل ها و شقایق ها شلاق می کشد

و جام پنجره ها را

از پیغامی سبز پر می کند....»

۵۸ ..... موریانه ها و چشمه

«آی...»

به گفتگویی بی دریغ

آزاد

رام و نازنده

جهان را گشوده ام و

در کفشم رویش بهار است.

بر هفت آینه ی دریائی وزیده ام

- سرود خوانان و مرگ گریز -

آنگاه که او بر کناره ی گلدسته های گمشده روئید

مثل مداوای جنون

گردید

چرخید

تاب خورد

شکست

ساخته شد

تا ستاره سر کشید

و از ارتفاع تفاهم

به قله ی طراوت ها و شکفتن های من می رسید...»

دالانی از هیاهو

گستره ای نیلی که بر رودخانه سقوط می کند

موریانه ها و چشمه ..... ۵۹



پیاله ای از نیش و انگشتری ی وضو  
در مغرب پیاده روهای جوان...

چه شادمانه می گذرد شاعر  
از خفتن گاه پاسداران  
- بی خیال و عاقل  
بی پناه و تُرد -  
و زیر پلکش خبر طوفان هاست.

سفره می گستراند  
بر کوچه های قونیه  
بر میدان های نو ساز آنکارا.

غذا می چیند  
بر دو راهی نیشابور و حلب.

و شراب می نهد<sup>۴</sup>  
بر کتاره ی کاشمیری که  
از باغستان کویر  
تا درختان نمک

در حسرت رویش خشکیده ست.

در دستش آینه است و اسپند دودتاک

۶۰..... موریانه ها و چشمه

و در گریبانش سپیده گونه سنگی  
گسسته از خورشید  
- از رگِ رخشانِ گاوی  
که در سفال بوی خون می گیرد.

«آی...»

به بوسه و گفتگویی جهان را گشودم و دیدم  
که آدمی

در پس پوستی شکنجه دیده  
از برج انتظار آمده است،  
دست هایش را در مهرابه های نیازمندی  
قریان کرده  
و از شکنجه ی زهدان آمدن  
تا نوازش طوفان  
می شتابد...

آی...»

در این شب پر اهتزاز  
جرم دست هایم پولک وار فرو ریخته ست و  
به زادنگاه ستارگان رسیده ام  
- آنجا که  
تو سر می چرخانی و

روبریت

از دفینه های شعر و موسیقی  
پُر می شود...»

پنج فصل بر پیشانی اش گام می زنند  
هفت خورشید بر شقیقه اش می کوبند  
و هفده شاخه ی بارنده  
از گلدسته های دریا  
به سوی آسمان و ماهواره ها  
پر می کشند.

بهار کهنه از زورقِ روز پائین می آید  
شن دهان می گشاید و گوش ماهی هایش را فاش می کند  
چنگی از ابر فرود می آید و گیسو برمی آشوبد  
و سازهای پنهان  
در صندوقخانه های غناك  
از دشتان تا بوسلیك را  
آسیمه سر هجا می کنند:

«آی... سمرقند!»

شیرینی ی خواب های کودکی ی من!

۶۲ ..... موریانه ها و چشمه

از دستانت بی‌تی لطیف می‌سازم  
که حصار نای را  
از هیاهوی هرچه مذهب ناپاک است بروید  
و خود  
- در امتداد لهجه‌های تو -  
به آتش بازی‌ی تاریخ بر می‌گردم!»

چنگ می کوبد  
 دهنده، گریزنده، تار  
 خمیده، ترس خورده، بیدار...

رعد...

آذرخش کمان بر..

زوزه ی بُغ کرده...  
 عنکبوت گرفتار...

چك، چك، چك، چك...

خم از اخم می گشاید  
 زخمه بر رگانش می کوبد  
 چشم می درد  
 و از برهوت عریان می شود.

بر دامنه می نشیند و به افق تکیه می زند  
 و نیزه های کلماتش را می بیند  
 که بر آسمانِ اولِ شب

روزه کشان می پرند و  
در نا کجای هستی  
به زادنگاه مرغ و گیاه می رسند.

بر می خیزد شاعر  
خوشتن را در آینه ی عشق می نگرد  
و شادمانه زمزمه سر می دهد:

«کشتی ی شرابم من  
پادشاه قتحم!  
در دستم ناقوسی چهچه می زند  
و از خاکستر استخوان هایم  
ققتوس های جوان پر می کشند.

بیابان پر مه ام من،  
مردان را از خفیه گاه بیرون می کشم  
و عزیزانشان را به دیداری نامنتظر میهمان می کنم،

نادر من  
که شیرینی ی کلماتم  
طوطیان را به چتری طاووسی  
میهمان می کند،

خجسته ترین یارم  
در پیاله ام  
شرابی  
هزار ساله  
دارم  
و انتهای دریا  
سرزمین دوست داشتن های من است.

آی...  
پیرم و در قاب های جوان می چرخم،  
بامدادم و در مزارع شب تخم صبح می کارم،  
امیدم و در کوچه های نجابت  
با خزه ها و ناودان ها به توطئه می نشینم،  
نادرم و از بازی ی الفاظ  
گرد و خاک نماز عبث بر می گیرم،  
سهرابم و  
شهر پدر را  
در خون خویش دارم.  
فروغم و  
پنجره ام  
بر چشم انداز دنیا  
گشوده ست...

آی ...  
پادشاه فتحم،  
دل به رنگی گریزان سپرده ام،

و در انتهای سطور شاعران نقطه ای گلوله وار می نشانم -

خون و عاطفه ام،  
ناز کلمات و  
اخم تصاویرم.

پادشاه فتحم  
کشتی ی شرابم  
لنگر انداخته  
بر استواری ی بندری  
که تویی  
و بادبان هایم  
در نسیم تو  
به سوی تاریخ  
پر می کشند.....»



بر آستانِ سحر ایستاده اند

- بیدار و فرزانه -

و شاعر

به شادمانگی و ستایش

می خواند:

«آی...»

ای شکوهمندِ شکوفنده

ای یادگارِ رفته و آینده!

در دستانِ مهربانِ تو پیدا کرده ام

وطن گمشده ام را

با بوی اقاقی و بهارنارنج

با زمزمه ی زنده رود و کارون

با سبزینه ی سیاهکل و دینه کوه

با ترانه ی کلماتی

آغشته به رازهای زیانم

و با گرمای رفاقت و عشقی

که از حافظ تا فردا

همیشه جوان خواهد ماند.

دیگرم وطن آنجاست که تو باشی  
چرا که

بر کتابِ پیشانی ی تو  
تاریخم را

نوشته می بینم

بر کف پایت، جاده های شکنجه و ابریشم

بر شکمت، زخمه ی پوتین و میلاد

و بر چشمانت

برق هوش و ایستادگی...

چرا که

گیسوی تو اثبات آزادی ست

بدان هنگام که رسولان مرگ و تعبد به چادرش می کشند

صدایت فریاد تساوی ست

وقتی شنیدنش را حرام می کنند

خنده ات اعلام پایان ظلم است

وقتی بر لبیت قفلی از سکوت می دوزند

و بودند معنای وطن است

هنگام که گذرنامه هامان را

در آتش می سوزند...

آی...آی

با تو همیشه در وطن خواهم بود:

که در سرزمین حضورت

تلخ و شیرین

به هم در آمیخته اند:

زعفران و عسل

کوبیر و دریا

هزاردستان و رستم

تهمینه و خسرو

جمشید و پیر مغان

و شهر های رفته و آینده...

عطر آرامش و انقلابی تو

وقتی در هر زبان و هر منزل

از هوای سینه ی من می نوشی و

مه غریت را

از کلماتم

می گیری...

و چنین است که

پاس دیگرِ عمر را

صبورانه و دوشادوش

از کوچه های غریت می گذریم:

۷. موربانه ها و چشمه .....

شادمانه مردی و زنی  
که از پوست تا اندیشه  
به انسان بیشتر از خاک بها داده اند و  
فرزندانشان از آتش هجرانی هاشان بیرون می آیند،  
شادمانه من  
که در خانه ی با تو زیستن  
وطن کرده ام

و می بینم  
که دیگر  
هیچ تیرزنی  
نمی تواند  
ما را از سپیده دم تاریخمان بستاند.

آی...  
ای وطن سبز و سرخ و سفیدم  
سحر کجاست  
تا البرز را برایت آشفشان کنم!»